

یک عیادت اجباری!

یکی از دوستان تعریف می‌کرد که:

در دوران دانشجویی یکی از امتحانات را به شدت خراب کرده بودم و اصلا حال و حوصله نداشتم. یکی از دوستان، مرا دید و از من برای یک عیادت و بازدید چند ساعته دعوت کرد. من که اصلا حوصله نداشتم نپذیرفتم. چندین بار اصرار کرد تا جاییکه کار داشت به التماس کردن می‌رسید. من تعجب کردم و از او پرسیدم که "نمیفهمم چرا اینقدر اصرار میکنی؟". گفت "اگر بیایی بعدا بهت میگم". من هم بالاچار و با رو در بایستی قبول کردم و راس یک ساعتی جلوی درب دانشگاه قرار گذاشتیم. دیدم ۴-۵ نفر دیگر را هم جمع کرده و آورده که فکر میکنم آنها را هم مثل خودم با عز و التماس آورده بود. موضوع بازدید، عیادت از یک جانباز قطع نخاعی در منزل ایشان بود. تاکسی گرفتیم و رفتیم.

وقتی رسیدیم، جلوی درب، پسر ایشان که تقریبا هم سن و سال خودمان بود استقبال و خوشامدگویی کرد. داخل منزل که رفتیم ایشان روی یک تخت خوابیده بود و فقط گردن ایشان حرکت می‌کرد. ظاهرا از گردن به پایین قطع نخاع بود. ایشان با حرکات مختصر سر و چشم به ما خوشامدگویی می‌کرد و پسر و همسرشان شروع به پذیرایی کردند. بچه‌ها کمی از اوضاع و احوال ایشان پرسیدند و همسرشان توضیح می‌داد. البته نیازی به توضیحات نداشت. ایشان همانند یک جسم بی‌تحرك بود و همه کارهایش را همسرش انجام می‌داد. واقعا سخت و طاقت‌فرسا بود و هر انسانی آرزو می‌کند حتی یک روز هم در چنین شرایطی نباشد.

اوضاع و احوال خانه خیلی دلگیر بود و مشخص بود که شرایط مالی مناسبی هم ندارند. یکی از بچه‌ها پرسید "شما را از لحاظ مالی و غیرمالی حمایت می‌کنند؟". همسر ایشان گفت "قبلا بیشتر توجه می‌کردند ولی الان خیلی کمتر شده، حقوق دریافتی هم اصلا حتی جوابگوی نیازهای اولیه یک معلول قطع نخاعی نیست... گوش شنوایی وجود ندارد!... ولی به هر حال خدا را شکر. سر می‌کنیم!!". گفتیم "ازمسئولین کسی می‌آید برای سرکشی؟". که گفت "آخرین بار ۴-۵ سال قبل یکی ازمسئولین برای عیادت آمد و برای رفع مشکلات قول‌هایی داد که البته هنوز هم خبری از وعده‌های ایشان نیست". گفتیم چرا به سازمان‌ها یا ادارات مربوطه اعتراض نمی‌کنید تا به شرایط شما به عنوان جانباز جنگ رسیدگی کنند. گفت "من قبلا پیگیری می‌کردم ولی دیدم چندان فایده‌ای ندارد. آخرین بار که به دفتر یکی ازمسئولین مراجعه کرده بودم، حرف‌هایی تحویلیم داد که باعث شرمندگی و خجالت است!! و من دیگر هرگز برای این امور به جایی مراجعه نکردم".

واقعا برای ما باورکردنی نبود که شرایط زندگی جانبازی که سلامتی‌اش را بطور کامل برای کشورش از دست داده بود اینطور باشد و اینطور مورد بی‌اعتنایی مسئولین قرار گیرد. یکی از بچه‌ها پرسید "بخشید شما احیانا پشیمان نیستید؟" که همسرش گفت "حتی یک لحظه!!!". عکسها و تصاویر روی دیوار نشان می‌داد که هنوز باورهای گذشته خود را حفظ کرده و باور دارند.

به هنگام خروج از منزل، همسر و پسر ایشان جلوی درب آمدند. پسر ایشان بابت این عیادت جوری تشکر و تعظیم می‌کرد که برای ما باعث تعجب بود. به هنگام برگشت به خوابگاه، علت اصرار دوستان برای عیادت را پرسیدیم. ایشان گفت: "ما هر سال با تعدادی از دانشجویان در این روز (احتمالا روز جانباز) برای عیادت این خانواده می‌رفتیم. سال گذشته هر کاری کردم نتوانستم کسی را با خودم همراه کنم و لذا خودم هم نرفتم. بعداز ظهر آن روز پسرش به من زنگ زد و گفت که کی می‌آیید؟ من گفتم که این دفعه نمی‌آییم. چند دقیقه بعد دوباره پسرش زنگ زد و با شرمندگی خواست که حتی اگر یک نفر هم هست برای عیادتش بروم. گفت "پدرم از صبح لباس پوشیده و آماده عیادت شماس. از عیادت شما احساس غرور و مهم بودن می‌کند. اگر ممکن است بیاید". بخاطر همین بود که امسال من اینقدر اصرار کردم. این خانواده مشقت‌های زیادی را هر روز تحمل می‌کنند و این عیادت سالیانه ما به آنها این پیام را می‌دهد که هنوز فراموش نشده‌اید. هر سال تعداد دانشجویها کمتر و کمتر شده...".

از صحبت‌های این دوستان اشک در چشمان همه ما حلقه زده بود. واقعا فهمیدنش برایمان سخت بود. کسی که برای دفاع از میهن و ناموس کشور خود به این روز افتاده بود، حالا اینقدر غریب و بی‌کس شده بود که هر سال منتظر عیادت چهار تا دانشجوی فیزیولی مثل ما باشد آنها با هزار منت و ناز. واقعا از رفتار خودم شرمنده بودم که دوستم با چه التماسی مرا برای این عیادت راضی کرد. برای فهمیدن بعضی چیزها، نیازی به درک و کمالات بالا نیست فقط سر

سوزنی «آدم بودن» می‌خواهد و بس. فرقی ندارد که لباس یقه آخوندی بیوشی یا تی شرت و شلوار لی، فقط سر سوزنی انسانیت لازم است تا انسان بفهمد که «گذشت و ایثار در راه هم نوع، یک ارزش است یک تکامل است» که البته از هر کسی ساخته نیست.

عیادت آن روز شاید کلا یک ساعت طول کشید ولی مسیر زندگی مرا تغییر داد. اتفاقات و صحنه‌ها و گفته‌های آن روز، هفته‌ها در ذهنم مرور می‌شد و فکرم را تسخیر کرده بود. آن روز برای کسی در حد من به اندازه هزار ساعت درس اخلاق و معرفت بود. سعی کردم از آن روز به بعد، چیزهایی را به خودم تفهیم کنم و در زندگی‌ام پیاده کنم. از آن روز به بعد سعی کردم بفهمم باید برای مردم و مملکت گذشت و ایثار کنم. باید مفید باشم. باید قدر میراثی که به دستمان رسیده را بدانم. نباید در ازای کاری که می‌کنم توقع تقدیر و تشکر داشته باشم بخصوص از مسئولین. نباید از کار برای هم‌نوعان خودم خسته شوم چه اینکه هرچقدر هم خسته شوم معادل یک ساعت زجر و مشقت آن جانباز و خانواده‌اش نیست. نباید آرمان‌ها و باورهای خودم را به اعتنایی یا بی‌اعتنایی دیگران بفروشم و ...

سعی کردم به خودم بفهمانم که پذیرفتن بعضی چیزها لزوماً باورهای اعتقادی یا سیاسی خاصی نمی‌خواهد فقط «اندکی آدم بودن» می‌خواهد که امیدوارم بتوانم آن «اندکی» را کسب کنم.